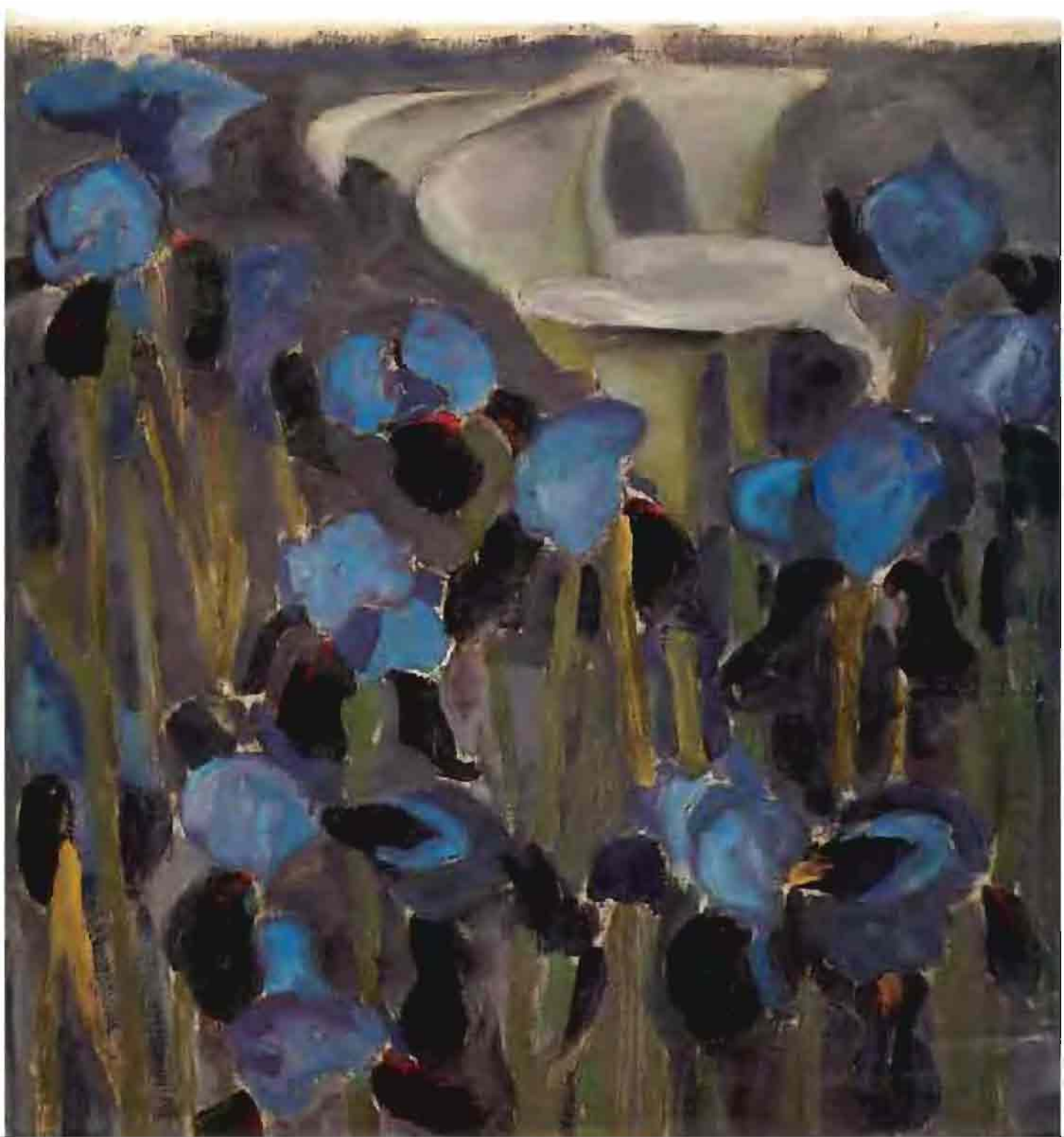


خیر النساء

قاسم ہاشمی نژاد



خیر النساء

(۱۳۶۷ - ۱۳۷۰)

یک سرگذشت

قاسم هاشمی نژاد

تبریز

خیرالنساء
[یک سرگذشت]
قاسم هاشمی نژاد
۵۰۰۰ نسخه در چاپخانه کتیبه چاپ شد
تهران، بهار ۱۳۷۲
کتاب ایران، تلفن: ۶۸۳۲۵۸
حروفچینی هما (امید سید کاظمی)
همه حقوق محفوظ است برای قاسم هاشمی نژاد

نقاشی روی جلد «زینب‌ها» رنگ و روغن از علی گلستانه

سنتِ مارمه در خانه‌اش نمی‌شکست.

از زمانی که شوکرده بود به سیدی آس و پاس اما
ساده‌دل روز اول هر ماه کودک نابالغی از آشنایان و
خوش‌قدم برگ سبزی خانه می‌آورد به مزده و میمنتِ ماه
نو. ولی صبح آن روز که کودکی سپیدپوش ناشناس، شاخ
نارنج دستی و دستی جلدِ تیماج، در خانه رازد کسی از اهل
خانه انتظار مارمه نمی‌برد، حتی او که به سنتی چنان کهن

سری سپرده داشت.

کودکی، آشنا انگار به چم و خم خانه، از حیاط گذشت؛
راه کج کرد و تا پای طاقچه رفت، در اتاق ارسی. شاخه‌ی
شکفته را که برای چنان فصلی عادی نمی نمود (زمستان بود)
کنار کاسه‌ی آب و چراغ و آینه گذاشت و، بی حرف، جلد
تیماج را دست زن داد. زن جوان که سگه‌ئی همیشه گوشه‌ی
چارقدش گره بست داشت برای پارنچ مارمه و آبدندانی
حاضر برای شیرینی دهن به نقد همه از یادش رفت، پس که
ناشناس گلی گیرا داشت: چهره با ملاحظت، چُرده مهتابی،
چشم‌ها درشت سیاه. در دلش افتاد بچه‌ام کاشکی به او
می بُرد. آنی حواسش رفت پی جنینی که ناگهان، به دردی
قلقلک آمیز، در دلش می جنبید و از همین نفهمید کی غریبه
غیبش زد. جلد تیماج را که دست خود دید، به هوای کتاب
قدسی، بوسه زد و نهاد به پیشانی. تهی پا تا سر کوچه
یک نفس دوید. کوچه را سراسر به جستجوی کودک
سپیدپوش پائید. خالی بود؛ دریغ از یکی عابر! باد می آمد؛
مه رقیق بامدادی می پراکند.

لب حوض کلاغی نوک به ظرف‌های چرب و چیل
می‌زد و در خاکستری می‌جوید که معمولاً برای پرو پاکیزه
شدن چربی‌ها مصرف خاکمال می‌شد. کلاغ محتاط به
دیدن او قدمی عقب نشست. اما حواس زن نه به آن کلاغ
بود و نه به ظرف‌های نشسته‌ی از شب مانده.

در ارسی طاقچه اکنون جلد تیماج از شگون کم داشت.
خیرالنساء پیش از هر کار دستی کشیدش به نوازش. چرم
سوخته، زیر سرانگشت‌هاش، خانه‌بندی‌هائی برجسته
داشت. لای آنرا که باز کرد شمشه‌ئی پیدا شد از طلای
افشان و لاژورد. خم شد تا بهتر ک تماشا کند. آفتاب صبح
تو می‌زد از شیشه‌های هفت‌رنگه و انعکاس آن بر ورق
مهره‌زده رنگ‌ها می‌بازید جادوئی. ناگهان از دل رنگ‌ها
عطری نامنتظر پرید؛ بوی کوکنار و فلفل و حنا شنیدو، باز،
بوی نافذ هزاران گیاه بی‌نام دیگر. بی‌اختیار عطسه
زد. رگی به گیجگاه چپش برداشت به تبیدن. تا ملاح، در
مسیر رگ، دردی زبانه‌زن تیر کشید (دردی که مقدر بود تا در
مرگ با او بماند). نه که مات بود از گره‌بند ترنجی‌ها، همین

قدر بی‌هوا، دستی بُرد به پیشانی. قلمِ خفیِ خوش به
چشمش آشنا می‌نشست، عینِ کتابتِ زادالمعاش، با این همه
کلامی هم سر نیفتاد. رازی نهفته بود، و رای این شطّ جوشانِ
رنگ، پیامی، لپَرزان به بوهای بس غریب که از چشم او در
خفا می‌پناهند. زانوها تا شده از غصه و حیرانی و انشت.

تسلیمِ رخوتِ سرگیجه‌آورِ رنگ و بو، خیرالنساء که
چارماهه آبتن بود و خسته از آن همه تقلاً آناً خوابش برد.

به خواب پیری دید نورانی. دل‌دل‌کنان قدم پیش
گذاشت و پا، بی‌اختیار، پس کشید. آبگیری میان او و پیر
فاصله می‌داد، کران تا کران روشن از نورش. غصه‌اش
شد. ماهیانِ گویا دعوتش به آب می‌نمودند، خوشه‌های نور
در دهن

پیر پانهاده بر گرده‌ی دو ماهی آب می‌بُرید، می‌آمد، تا
این سوی کرانه. خیرالنساء پیش پای پیر لب آب زانو
زد. دامنش گرفت و بی‌طاقت از غم نادانی و ناتوانی گریست،
زار زار. پیر مستی آب به صورتش زد. به لبخندی
نوازشگر دل‌قرصیش داد. انگشت اشاره میان دو چشمش

کشید. دوباره سوار بر مرکب لغزانش می رفت. بدرودگوی
در پی اش ماهیانِ بدرقه.
بیدار که شد صورتش خیس بود (از اشک؟) و درد در
سرو جلدِ تیماج هنوز دامن.

خانه، با بام سفالی، بهره از وصیت پدرش بود. دالان باز می شد به حیاطی که در دو ضلع آن اتاق‌ها، رنج هم، قطار می کشید. کناره‌ی حیاط، سنگ فرش؛ وسط، حوض؛ دورتازک، درخت دست‌نشان پتایی که سایه‌ی سبز سدری به حوض می زد. بالاخانه و مهتابی سمتِ نسا بود؛ زیرش کفش‌کن که چار پله از زمین بالا می ایستاد. پذیرائی، سفیدکاری شده به دوغاب، فرش‌انداز بیشتری داشت و

دَرَش، مستقیماً، باز به کفش کن می شد. نشیمن آخرین اتاق ضلع جنوبی بود؛ کله‌سی آن بالا. نیمی از فضا را کندوی بزرگی اشغال کرده بود، کنده کاری شده به ذوق و صنعتی ظریف؛ زبانه‌ئی داشت در زیر که زن، صبح و عصر، وقتی بالا می زدش دانه‌ها به آبشاری برفین تسوی لاوک می ریخت. روزهای روتق کندو برای مصرف سالانه از برنج پُر می شد. بین دو ضلع پستو بود، بی دریچه و روزن، از قناسی زاویه درآمده. زیر پذیرائی انبار هیزم و زغال بودو مرغدانی. ضلع دیگر پشت به آفتاب داشت. در میان ارسی یک‌دهنه، با رف‌ها و طاقچه‌ها، دلباز بودو هواگیر که خیرالنساء از باقی اتاق‌ها دوست‌ترش می داشت. شیشه‌های کوچک الوانش به دیوار رنگ‌های قوسر قزحی می انداخت.

خانه راه به کوچه‌ئی داشت منشعب از کوچه‌ی اصلی‌تر که تالب رودخانه می رفت. بوی ناو نم در اتاق‌ها دائمی بود، از هوای باران خیز.

فردای روزِ مارمه خیرالنساء هزارو یک قل هوالله

خواندو بر آب دمید. با آب دمزده آرد خمیر کردو قرصی نان پخت. با زعفران روی نان را به آیاتی مناسب جلا داد. نان را در سفره بست و سحرگاه روز جمعه لب رودخانه رفت. قرص را لقمه لقمه می کردو به آب روان می داد برای ماهیان. تا مطمئن نشد آخرین لقمه را هم بلعیده اند به خانه برنگشت.

از آن پس خیرالنساء صبحدم پا می شد؛ کار روزمره را سر هم می بست. مجالی می جست خود را زودتر برساند به آنچه دل او غنچ می زد برایش.

آتش در کله سی می گیراند از خلواره های زیر خاکستر؛ چائی بار می گذاشت؛ بساط صبحانه می چید. اما، قبل از همه، نمازش را خوانده بود. گاه نزله اش شدید می شدو سنگبارانی در سرش در می گرفت از درد، ولی جلد تیماج از دستش نمی افتاد.

دل اگرچه با شوهرش علی صاف می داشت، اما نه از کودک سپیدپوش نا آشنا چیزی به او بروز داده بود، نه از جلد تیماج (با آن که ماهی یک بار، صبح روز مارمه، به طاقچه

می‌نهاد برای شگون) و نه حتی از آن خواب. ترسش بود خود را مسخره‌ی اینو آن کند. بحدر بود، در هر حال، از برملا شدن راز، مبادا نوری که دلش به آن روشن بود ناگهان برمد. به همین منوال، وقتی اولین فرزندشان احمد دنیا آمد، مو نمی‌زد با کودک سپیدپوش، شباهت را از شوهر پوشیده نگه داشت. به گمانش این چیزها را نمی‌شد به مردها گفت که سر در نمی‌آوردند از نهانی‌هایی چون حقیقت گشتن جنین به روی دلخواه.

چه پیش از تولد احمد و چه پس از آن مدتی جلد تیماج مونس شبانروزی‌اش بود. نشسته در ارسی، اغلب دو زانو (که وقتی پابه‌ماه بود الحق دشوار بود برایش) خمیده بر رحله، بارهای بار سر به سرش پیمود. خاطر خود را ورق ورق می‌افروخت — هر ورقش پهلو می‌زد با پوست دل آهو، از نازکی.

پاداد یکی دو بار اصلاح نسخه‌ی طبیبان کرد. با حیای دخترانه‌ئی که جور بود کمابیش با سن و سالش، به رهنمای جلد تیماج، تجویز دواها کرد و پرهیزانه‌هایی که می‌گفت

شناساست به مبادی و مقدمات کار. کم کمک پای درو آشنا باز شد به خانه در طلب عافیت. بین هم می گفتند دست سبک دارد، به این، مبارک می خواسته اند.

خواهرش مبهوت از این پرو پائی که برایش افتاده بود، شنیده چیزی از کتاب، بارها پایی جلد تیماج شد. خیرالنساء هر بار به بهانه‌ئی طفره می رفت. تا صبح یک روز اول ماه که جلد تیماج را به طاقچه نهاده بود برای شگون مارمه بازش نیافت. شورشوری به خانه درگرفت. تمام کنج و کنارها را بی نتیجه گشت. غصه اش شد؛ به غصه درد نزله هم اضافه شد. دست بر قضا روز بعد جلد تیماج سر جای خود بود. شکرانه‌ی باز یافتنش به درویشان صدقه‌ها داد. از خواهرش بعدها می شنیدند که می گفت سفید بود همه اش، بیاض محض. بی هیچ سواد و سیاهی، بی هیچ نوشته‌ئی حتی.

شوهرش علی که از قضا مردی بذله باز بود دستش می انداخت به شوخی که بهترست زن عوض دوا نمودن دیگران فکری به حال سر خود کند. خیرالنساء، کوک و

کلافه از زخم زبان او، تمام نسخه‌های مختار را که تا کنون بازشناخته و آزموده بود به کیمیا اثری به خود آزمود — بی نتیجه. حتی سر خاریدن و مو شانه کردن و حمام زودزود که به نزله داران روا می‌دید در حق خودش کاملاً بی ثمر بود. یک روز علی، شاید به قصد شوخی تازه‌تر، دعای نزله‌بندی برایش آورد، مدعی که نیک مجرب است. خیرالنساء، به رسم قبول، در لفافش گرفت و به خود آویخت. نزله هرگز بند نیامد! آنچه بند آمد بدله‌های علی بود. زن و شوهر هردو، در سکوتی موافق، آنرا نشانه‌ی فیضی گرفتند ایزدی. امانتی که به او داده بودند به درد دیگران می‌خورد، فقط؛ با درد خود عاقبت زن کنار آمد.

آوازه‌ی خیرالنساء در شهر رفته رفته به دهن‌ها پیچید که
 حکیمی دست شفاست، بهره‌ور از کتابی نادره.
 و یک روز که مادری روستائی از ده دور دست طفل نیمه
 جانش را پیش پای او نهاد و به زاری سلامت بچه را از او
 خواست اهل خانه کنجکاو که این دفعه خیرالنساء تدبیر
 علاج به چه خواهد کرد نپرسیدند چگونه مادرک از چنان راه
 دور پی به وجود او برده و راستش از دل مشغول‌شان

نگذشت.

خیرالنساء که احمدش اکنون نوپا بود، پیش از آن که مراد مادر بی‌نوا را برآرد، گفت سلامت بچه را باید از خدا بخواهد و بس. درمان معجزآسا بود. طفل ساعتی بعد نیشش باز شد به لبخند؛ پستان پُر شیر را به کام گرفت و، هُلْف هُلْف، دست به کار شد چندان که مادر ناگزیر دمرش کرد و، دستی زیر شکم، به پشتش زد تا باد گلو خلاصش کند از عاقبت آن همه ولع. آنگاه شیرمست خفت به خوابی خوش.

شفا یافته‌ها، شکر تندرستی دوباره، شهرتش را به درو دشت کشاندند، حتی نادلِ بیشه‌های بکر کوهپایه. آفتاب به آفتاب، زن و مرد، در طلبش روانه بودند از همه طرف: زن‌های دهاتی، با دامنِ بلندِ گُل گُل، بچه را در چادرشپِ کهنه‌ی دارائی به کول می‌بستند؛ مردشان کرباس نیلابی به پا داشت، گُل و کوتاه، و کلاه‌تعدی به سر. فرسنگ‌ها راه می‌آمدند تا به او پابره‌نه. جنگلی‌ها، چو خای زبر زمخت به تن که دستباف خودشان بود، ورز او گشن را پیش انداخته و

بارو بُنه را پشت آن بسته، چارُوق به پا داشتند از خامِ گاو که با
قیچی بند می‌شد به ساقِ پوشیده در پاتاوه‌ی پشمی.
چوبدست نتراشیده از شاخ محکمِ گُرس دستوار همه مردها
می‌بود، چه جنگلی چه دشتی. گاهی کپَنک نمد با
سرشانه‌های راسته از بارش باران در امانشان می‌داشت.
میان درو آشنا اکنون عزّت و احترامی به خیرالنسای
جوان می‌شد که در حقِ مردهای محتشم پابه‌سن گذاشته
معمول بود.

چهار

اما محبت خالص بی ریاض به رفتار او رنگی از خیرخواهی و فروتنی می زد. حق علاج فقیران را با جانورانی نظیر خارپشت سودا می کرد که از بیابانها صید می کردند و در توبره برایش می آوردند. گوشت و اندرونه و استخوان آنها مصرف ساختن دواها می شد. نه فقط خویشاوند، همسایه های دور و نزدیک هم فرمان او می بردند. گاه گذاری که شوهرش علی دم دست نبود همسایه ها پا به دو می رفتند و

نسخه‌اش را به عطار می‌بردند، در نوراسته‌ی بازار، تا بپیچد.
این عطار پیرمردی بود ریزنقش که روزِ روزانش با
پيله‌وری سر می‌کرد. ته بساطی از عطاری را لک و لک
می‌کشید؛ پیش بساطش آراسته با کوزه‌قلیان و سرچپق و
خرمهره. طبه‌هایش اغلب خالی از عقاقیر بود. بزودی، با
رونق کار خیرالنساء، آل عطاری را برچید. طبه‌هایش پُر
شد از دانه‌ها و گل‌ها و ریشه‌های کمیاب. نوراسته با عطر تند
ادویه‌اش رنگ و بوی تازه‌ئی گرفت. پس از چندی دکان
بغلی را خرید سرِ دکان اصلی افزود و به دستگاهش وسعت
بیشتر داد. باران آمده بود و ترک‌ها هم‌رفته بود. اما پیرمرد
که مثل اغلب هم‌ریشانش عادتاً دست کج داشت برای
نسخه‌های خیرالنساء دواهای مغشوش می‌پیچید؛
زیر زیرکی تقلبات کوچک می‌کرد که از چشم حکیم پوشیده
نمی‌ماند. خیرالنساء اگرچه از دست پیرمرد عطار دل
پُر خون داشت به روی خود نمی‌آورد. گاه که عطار در
کارش افراط به خرج می‌داد با ناسزای «ریش به حنا!» که
بدترین ناسزای او بود دلش را خنک می‌کرد.

روزی خیرالنساء یکی از همسایه‌ها را با نسخه‌ی
بالابلندی پیش عطار فرستاد. وقتی همسایه با دست پُر
برگشت خیرالنساء به واریسی دواها پرداخت. اخمش درهم
رفت. غلیظ‌تر از قبل ناسزای «ریش به حنا!» نثار عطار
شد. پیرمرد که با نسخه‌های خیرالنساء کیسه می‌دوخت این
دفعه بی‌ملاحظگی از حد گذرانیده بود. خیرالنساء ناچار
دواها را برداشت و برای اولین بار، به پای خود، سر وقت عطار
رفت.

عطار لباده‌ی اُرمک به تن و عرقچین به سر پای چال
ایستاده بود. زن جوان دواها را روی پیشخوان ریخت و
گفت این پرو پوشال‌ها به کار او نمی‌آید. پیرمرد که حکیم را
ندیده نمی‌شناخت مرتکب اشتباه کوچکی شد، پرسید مگر
عیبشان چی ست و با همین گزک دست زن جوان داد.

خیرالنساء یک به یک را بر شمرد. صمغ داروی گاوشیر
را عطار با جنس نرم و کم‌بهای آن ساخته و با موم درآمیخته
بود؛ پیل زهره را که عصاره‌ی نباتی ست نشانش داد، مغشوش
بود چون که با دوشاب و موزدو صبر و اندکی زعفران ساخته

بود؛ جای زراوندِ نر که خاصیت داشت زراوندِ ماده داده بود
که اطباء کم خاصیتش می دانستند، اگر نه بی خاصیت؛ سنگِ
روشنائی، مَرَقَشیثا، عوض تو تیا قالب کرده بود؛ تروک جای
لعبت بربری. انگشت روی دارشیشگانِ قلبی گذاشت،
آمیخته با کمی عود تا بوی خوش گیرد، و گفت شعاع قوس
قزح باید به پوست این گیاه بنابد تا به طبع خود معطر شود نه
آن که دستی معطرش کنند و قیمت اصل فروشند.

پیر مرد عطار چشم هاش چار شد؛ ابروهای حناپسته اش
به زه عرقچین پیوست. مبهوت از معرفت گیاهی زن جوان و
سرشکسته از لورفتن اسرار حرفه ئی اش، استغفرالله گویان،
چاره ئی ندید کوتاه آید.

خیرالنساء سر آخر کافور درآمیخته با صمغ های
بی مصرف و درست شده با موم و غبار سنگِ رُخام را کف
دست پیر مرد نهاد و گفت به گمان او عطار سنگِ رُخام
نوشیده و دچار حواس پرتی و نسیان شده و گرنه در
دین داری و درست کاریش، خدای تکرده، جای هیچ شکی
نیست.

عطار کنایه‌ی زن جوان را به ریش گرفت؛ دم
نزد. پیرمرد می‌دانست نوشیدن محلول سنگِ رُخام
فراموشی آور است؛ اما دُوپهلُو بودن کنایه را موقعی دریافت
که دیگر خیرالنسای حکیم رفته بود.

رسم است مبتلایان عشق محلول سنگ مقبره‌ها را که از
سنگِ سُسَبِ رُخام است، با آیات رحمتش بر آن نقر شده،
پیش از دمیدن آفتاب می‌نوشند، نام معشوق بر زبانشان، تا که
واژهند از بلای عشق و عاشقی.

تکرار ناسزای «ریش به حنا!» را دیگر نیازی نیفتاد؛ تا
پیرمرد زنده بود نسخه‌های خیرالنسای حکیم از دواهای
اصلی غیر مغشوش پیچیده می‌شد. میراثی که به فرزندان
عطار نیز منتقل شد.

پنج

دست هنوز برنیاورده بود به مداوای چشم، آنچه بعدها اسم در کرد برایش. تا یک روز علی که عشق احمد دو ساله عصرها زودتر کش خانه می آورد ملتفت واقعه‌ئی شد از همان حیاط. بالارو ارسی بالا بود و لیج پرده بالا زده. سایه‌ی زن خمیده شعاع می زد از نوری نرم. دلواپس احمد پای دست انداز ارسی که تا محاذات سینه‌اش بود ایستاد. هوا هنوز روشن و در اتاق گردسوز می سوخت.

احمد پشت داده به دیوار مات مردی بود کلاه نمدی به سر. مرد میان اتاق دراز افتاده بود؛ زیر سرش کهنه بساطی مقراضی، وصله وصله تیره از خون بسته. گرچه خاطرش حالا جمع از احمد رنگ از رخس پرید؛ نفسش بند آمد. خیرالنساء که نازه فارغ شده بود از کارش قد راست کرد. در هردو دستش، تا ساق دست سرخ از خون، جامی مسین که برق برق می زد از شعاع شعله ی غروب.

بعد ظهر، همین که علی پا از خانه بیرون نهاده بود، مرد کلاه نمدی، نیمه کور، عصازنان، سراغ خیرالنسای حکیم را گرفت؛ دو چشم ورپلو غیده اش دو کاسه ی خون. سماور بخار می کرد؛ بساط چائی هنوز در اتاق پهن. خیرالنساء استکانی چای پیش مرد گذاشت. به دیدگان مؤوفش کورمالان عقب قند دست به دامن زن شد کلاه نمدی، گریه در گلو. خیرالنساء که چیزکی از آب و گل آدمی می دانست ابتدا تشرش زد؛ سپس، همین که آرام گرفت، به درد مرد وارسید.

معاینه می دید پلک ها ستبر و گوشتناک بودند، مثل زبان

گاو. کوله را به نرمی واگرداند: لاپلک‌ها پوشیده از دان‌های
پُشت گُلی. تشخیصش تردید برنمی‌داشت. وقت کار
گوئی پوست عوض می‌کرد؛ دیگر همان دخترک بی‌دست و
پای همیشگی نبود. همین قدر، قرص و مطمئن، به
کلاه‌نمدی گفت باید عملش کند. به خودش اما گفت با چه؟
نگرانِ دورو بر دید احمدش، چون همه بچه‌ها عاشق
شیرینی، داشت از قندان بلور قندکش می‌رفت یواشکی. به
الهامی وحی آمیز ذهنش افروخت. مریض را خواباند و آن‌ا
دست به کار شد. سازِ تراشش شد حبه‌ی قند.
(خیرالنسای حکیم هرگز ندانست نیم‌قرنی بعد خواهند
بلورینه‌ها ساخت، به الگوی بلور قند؛ ابداعی شگرف که
پزشکی چشم دگرگون می‌کرد.) زیر نگاه احمدی که دودو
می‌زد از خیرگی، پلک‌ها یکی یکی ماهرانه و به حوصله
تراشیده شد، لایه‌لایه. جام مسین چکه‌گیر که پای شیر
سماورش جا بود از خوناب و گوشتپاره پُر شد.

جام را که دست علی می‌داد، ایستاده همچنان مبهوت و
رنگ‌پریده پای دریچه، حبه‌ئی سرخ یا قوتی در آن

افکنند. به لبخندی که آسودن از کاری دشوار اما پُر حاصل
نوید می داد پوزش خواه گفت قند بود؛ و، با آن، جام به این
سفارش همراه شد که بازش حتماً چال شود زیر درخت
دست نشان پتابی.

نه پُر دیر چشم به دنیا روشن کرد کلاه نمدی؛ علی اما
دیگر لب به قند نزد. به تاسی از پدر عشق شیرینی از سر
احمد افتاد. در خانه، بجز مهمانان، قند فقط مصرف
پزشکی داشت. آخرش علی رضا داد به توت خشک جای
قند که بهستی می آمد به مذاقش.

شش

کارو بار خانه که سالها به قناعت می‌گشت چله شد از تحفه‌ی نیازآوران: روغن از کوه پایه می‌رسید، برنج از دشت، مرغ و مرغابی از حوالی، عسل از جنگل. اما علی که مردی بود نازک‌خوار عزا می‌گرفت وقتی سر سفره می‌نشست از پی کار روزانه. برنج همیشه شفته بود یا کال؛ گوشت یا خام یا ته‌گرفته. زن که ناشی بود به کار کدبانوئی ناشی ماند همیشه به این که خود را در دل شوهر جا کند از راه دهن.

بی دست و پائی اش در کار خانه داری محدود به پخت و
پز نمی شد. دوخت و دوزش دست بالا و صله زدن های
ناشیانه بود. شست و شویش چنگمالی بود و رخت نو، بعد
اولین شور، غالباً چرک مُرد باقی می ماند. رُفت و روپش
سردستی بود و خبر از آشنائی به خوابِ قالی نمی داد.

اما چه هنرها که از هر پنجه اش می ریخت!

انگشتانی داشت نازنین به ریختن لعابِ رشته که هر نقش
که خواستی به نوازشی می بست؛ به حبه ی قند پلک ها
می تراشید و به سنگِ جهنم می زدود از پُرزو پلیدی؛ نازائی
علاج می کرد به پَرزه ی گزانگبین و نباتِ مصری و شکرِ سرخ؛
به مهارت شکستگی جا می انداخت و به ضمادِ زرده ی
مرغانه و مومیائی و مؤژد می بست.

صبح، آفتاب نزده، بر می خاست؛ وضو می ساخت؛
بساطش را در هوای آزاد پهن می کرد. درِ مرغدانی را
می گشود که از ترس شغالانِ بی حیا محکمش می بستند
شب ها که تا دلِ شهر به بوی طعمه می تاختند و به قصد
دل قایمی با زوزه های ترس و تنهائی از هم خبر می گرفتند.

مرغ‌ها و جوجه مرغابی‌ها، آمخته‌ی مهربانی او، حلقه می‌بستند گردِ بساطش و خروس پرویال زنان مزده به طبیعه‌ی تیغ آفتاب می‌داد که او، در همان حال، معجون‌هایی برمی‌ساخت سرشته به نورِ سحری.

یا به شب‌های ماهِ تمام، نشسته در مهتابی خانه، زیر نور آن کوکبِ نمناک و ستاره‌های چکنده که او فقط می‌شناخت و منتظر دمیدنشان می‌شد، چیزهایی عمل می‌آورد، دواهایی، که خاصیتش به فروغ آنها بازسته بود.

مهتابی از مهتاب آبگیری نقره بود، آرام؛ گهگاه شب‌پره‌ئی خانگی شناکنان در این بستر نقره می‌رفت و آبگیر برای لحظه‌ئی لرزه می‌زد.

در این مراسم جادوئی گاهی که احمد گرمای مادر را در بستر نمی‌یافت دنبال او تا به مهتابی می‌آمد، چشم‌ها بسته و خوابزده؛ و همان جا سر به زانوی او می‌گذاشت تا خوابی را به خوابی تازه کند. مادر دلنگران او دامن چادر را روی تن لاغرش می‌کشید که حفاظش باشد از نسیم گزنده‌ی سرگردان و نم نافذِ مهتاب.

اما مراسم سُرمه‌سازی و سُرمه‌سائی او با تقدّسی همراه
می‌بود خاص‌تر.

به روزی معین خانه خلوت می‌شد؛ چفت درها به رزه
محکم انداخته. معبدی می‌شد فضای خانه، موج‌زنان به
عطر عنبر و عود گه در بوی سوزها می‌سوخت. آنگاه
پاکیزه‌تن و پاک‌جامه در پستوی خانه به تاریکی محض زیر
کوزه‌ئی گلینه و آب ندیده فتیله‌ئی می‌افروخت آغشته به
روغنِ ناب. زمزمه‌وار و دردخوان و نک پاروان، مبادا راه دهد
به ریزگکی تشویش — بس که نازکانه بود ذاتِ سُرمه، بس که
آسمانی. همچنان که فتیله زیر کوزه می‌سوخت، به سوز و
نیاز، طلب همت از نگاه و نظرِ پاکان می‌کرد. کوزه را آهسته
بر می‌داشت، نفس در سینه حبس. پیش دهن را به دستمالی
می‌بست و با کاردکی نوباه‌ئی آسمان را، نرمه نرمه، به
سُرمه‌دان سرازیر می‌کرد. وقت سائیدن سُرمه دل تو دلش
نمی‌بود، هم از نازکی کار و هم از نتیجه‌اش. همیشه چیزکی
از سُرمه باقی می‌گذاشت به کوزه که چون شیئی مقدس عزیز
بود و نور هرگز نمی‌دید: نثار چشم‌های پیدا و ناپیدا که در

تاریکی پستو یاریش داده بودند به نورِ نظر. تا مراسم بعد
کوزه اگر پاک می بود، که همواره پاک بود، می دانست
هدیه اش قبول افتاده.

توتیا بود سُر مه ی روشنائیِ دستش دیده های دردمندان
را.

نزولِ آب و خارش و خیرگی می نشاندا؛ علاج ریزیدن
مژگان و خلیدش می کرد؛ مصرف هر روزه اش مدددهنده ی
نور بصر بودو پیش گیرنده ی آب سیاه و مُرواری؛ در چشم
کشیدنش با میلِ طلا ایمنت می کرد برای همیشه از کوری.
و، چه بی دست و پا بود چون به خود می رسید! عذاب
نزله ی مزمن را، گفتم که، تا دم واپسین چشید و کشید. گرچه
به روزِ مرگ می افتاد از دردِ سر اما درمانی نمی جُست که درد
امتحانی بود به صبر، علامتی بود به اقبالِ عشق.

اوائل از پیامی که درد با او می گفت چیزی سر
در نمی آورد؛ اما یک روز ذهنش ناگهان به کشفی روشن
شد. دردش خبر به مریض های نورسیده می داد و هرچه
درد او سخت تر بیماری سخت تر. علاج درد هر بیمار علاج

درد او بود هم. آنوقت دریافت تنش با تن طبیعت، تن مردم، یکپارچه بود و به یک صفت. راز سربسته‌ئی که هرگز به زبان نمی‌آمد.

گاهی که شوهرش علی، یگونیگو بو بُرده به علت نزله‌ی خیرالنساء، از بیرون می‌آمد و با مریضی بد حال روبرو می‌شد شبکلاش را برمی‌داشت، پس کله‌اش را می‌خارانند و از چشم‌های تیزش چراغ می‌جست.

دشتم

در خانه آن شب دیگ و بادیه، هرچه بود، کف اتاق‌ها چیدند که آب از سقف راه باز کرده بود. باران بی‌موقعی بود. ماهی بود که نوروزی‌خوان‌ها شبانه مزده‌ی بهار به خانه‌ها می‌برند. امانه در چنین هوایی.

سفره‌ی شام را تازه برچیده بودند که یکباره از پشت در، میان شرشر ناودان‌ها و صدای شکستن قطره‌ها بر سفال بام، آواز نوروزی‌خوان برخاست. واگردان مرسومش را با

مژده‌ی باد بهاران آمده بود و اکنون قافیه‌اش را با عید بزرگان
می‌بست — نوروز.

میهوت زن و شوهر نگاه هم کردند. نوروزی خوان
واقعاً یکبارگی کرده بود امشب.

مرد بی‌اعتنا به بارش تند باران پیش در آمد مدیحه‌ئی
می‌آراست، بالابلند، در ستایش بانوی خانه، خیرالنسای
حکیم. قصه‌ها از علم و حذاقت حکیم می‌گفت.
مبارک‌دستی‌اش را می‌ستود. نمونه حتی چاشنی سخنش
می‌کرد. داستان مردی که به دستش زخمی مهلک زده بود با
دَهره، وقتی جوانه‌ی درخت برای بزغاله‌اش می‌برید.
دست به مرور سیاه شد. از انتهای بازو قرار به بریدنش داده
بودند پزشکان. بیچاره برزگر فقیری بود و برای کشت و کار
محتاج به هر دو دستش. شبانه از قرق بیمارستان گریخت،
دل به مرگ نهاده. تقدیر این‌بار با او مدارا کرد و بر در
حکیمش آورد. دست شفای حکیم به زندگی برش گرداند.
شرح احوال مریض را مو به مو می‌داد — اسم، سن و سال،
حتی محل سکونتش که دهی بود فرسنگ‌ها دور از شهر. و

همه در پوشش نظمی محکم.

علی به وجد آمده از طبع روان نوروزی خوان سراپا
گوش بود. حیرتش را بروز داد: بی سرپناه، زیر آسمانی که
انگار سر مشک واکرده بود، سنگ تمام می گذاشت
مرد. نوروزی خوان قافیه‌ها را این بهار بی باک به رشته
می کشید و از باریکه‌های دشوار می جهید چنان چابک که
گوئی معجزات زن گره از زبانش واگشوده بود. علی
اسکناس درشت پنج ریالی را که تا آن روز چرب‌ترین
دهن‌مزد نوروزی خوان بود توی دستش می گرداند. سفال‌ها
به فغان بودند. باران شدیدتر از پیش می بارید. حکیم
دلواپس مریض شدنش بود و می گفت ذات‌الریه خواهد کرد،
مردک بی‌نوا. علی، هنوز مشتاق به شنیدن بدیهه‌سازی‌های
او، به شوخی می گفت شکر خدا طیبیش مجانی ست! اما
دلش دیگر رضا نداد به معطل کردن او بیش از این. پول
کاغذی را به احمد داد تا برای نوروزی خوان برد.

احمد خیس از باران برگشت پول در مشت.

عطای نوروزی خوان‌ها معمولاً به سخاوت رئیس

خانواده بستگی داشت و گهگاه پیش می آمد که این سخاوت لایق شأن شان نمی بود و پیش می فرستادند. اما دهن مزد این بهار دست کم دو برابر هر ساله اش بود.

اخم های علی توی هم رفت از این سرشکستگی. خیرالنساء از میان کیسه ی کوچکی، آیه و مایه ی اندوخته اش، یک سگه ی نقره بیرون کشید. علی اکراه داشت؛ معتقد که بدعادتش می کردند با این سخاوت بی جا.

نوروزی خوان آب پاکی روی دست آنها ریخت. آمده بود، در شبی اینچنین و بارانی، پی ثواب بیشتر — که دست و دل بازی خانواده را آزموده بود بهاران پیش. آن گاه مدیحه را بست، در حالی که خیرالنساء را حکیم یگانه لقب می داد. سپس خیربادی گفت و در باران رفت.

دهشت

میخ به دامنش فرو برده بود عشق. کوچ هر ساله که اول بهار می افتادو تا به پائیز می کشید تعطیل شد؛ سراخانه ی بیلاقی متروک ماند. نه زن دیگر به عروسی می رسیدو عزا. کجا فرصت سر خاراندن می داشت با آن همه مریض که از دورو نزدیک می آمدند دارالشفایش. با این همه شبی دم سحر از خواب پرید؛ علی را آهسته صدا زد. شوهر به خیال آمدن دزد سراسیمه توی جا نشست. خیرالنساء بی مقدمه گفت

و قتش آمده راهی زیارت شوند، هرچه زودتر. علی هنوز خوابالو چشم حیرت می‌مالید — نه برای آن که زن ناگهان دلِ شب هوای زیارت افتاده بود سرش؛ نه برای آن که شورِ مورِ جنگ بود و عالمی به درد سرو سفر، آن هم چنان موقعی، یک پا دیوانگی بود؛ نه؛ برای این که زن پابستِ مریض بود و چگونه می‌خواست یا می‌توانست یکباره دل بکند از کارش.

تدارک دیده شد، ناچار. خیرالنساء از مال حلالِ ارث پدری خرج سفر ساخت. اهل خویش و خانواده را نیز مهمان کرد؛ خیل مشتاقان هم به قافله پیوست.

دور از قافله، گاه، اردوی عساکر اطراق کرده بود. قاطرهای بی‌لگام را در کشتزارها به قصیل بسته بودند؛ کفل‌های شکیل‌شان به داغِ امپراتوری نشان داشت. سربازان بیگانه تفنگ‌های دراز را چاتمه می‌زدند؛ یا نشسته به گودال‌ها، کلاه خود گشاد بیقواره تا پر گوش، به خون و لای آغشته بودند. گاه جنگ مغلوبه بود و، چه بارها، باران گلوله بر سرشان بارید. در پاتاق حتی گردانِ گردنه‌گیر لخنشان

کردند. اما مقصد که رسیدند تازه آغاز مکافات بود.
شُرطه‌ها بی‌رحم بودند و از بیخ عرب. بدتر آن‌که
قضیب دست را بی‌محابا سر بچه‌ها و زن‌ها می‌نواختند. راه
به حرم بسته بود.

به گرمای گرم، کیز کرده زیر سایبان کتانی دگه‌ها،
ساعت‌ها منتظر معجزه‌ئی مجهول می‌نشستند. نه سوزو
بریز زن‌ها و نه نقد موعود مردها، هیچ‌کدام، دل شُرطه‌ها نرم
نمی‌کرد. به جان زن اکنون غر می‌زدند و مسبب نامرادی
خود او را می‌دانستند. سفر که دراز شد صحبت برگشتن
میان آوردند، دل از زیارت و حرم بریده. خیرالنساء به
وعده‌های دلخوشکنک از سر بازشان می‌کرد، منتظر فرصت.
علی بی‌خبر از خیالی که او نشانده بود بعدها می‌گفت به دل
برات شده بودش زیر کاسه نیم‌کاسه‌ئی ست.

احمد پنج‌ساله سفر از خانه به سرزمینی بیگانه را
می‌آزمود. سقا‌های مشک به دوش آب به زائران
می‌فروختند و نه بهای فرو نشاندن تشنگی، بهای لعنت به
ستمکارگان تاریخ می‌گرفتند. مردها، چپیه و عگال بسته،

پیراهن بلند به تن، سیمای تیره‌شان از مهر نشانی نمی‌داد.
کبوتران حرم رموک و هم دست‌آموز دانه برمی‌چیدند به
رهگذرها. این همه زمان زمان در ذهن بچگانه‌اش
می‌آمیخت به بوی تربت — خون و شعله بود؛ اسبان پی
شده؛ باد صحاری به شنهای داغ لیس می‌زد؛ پیکان پُرانی
می‌نشست به حلقوم طفل شیرخواره؛ بازوان بریده بود؛
خیمه‌های غارت شده؛ لب‌های عطشان؛ سر شاهواری که
گویا بود به تشت طلا هم. به همین رویاها خوابش ناگاه
درمی‌ربود.

صلوة ظهر.

خیرالنسای حکیم از صبح خریطه‌ی عطاریش را
گشوده بود به شارع عام؛ یک به یک، آنچه لازم بود،
برمی‌گرفت از گل و برگ و دانه و ریشه. به بوهای گونه‌گون
بازار اینک بوهای تازه‌ئی می‌آمیخت، غریب. کوبیده،
سرشته، عمل آورده، ضمادی مالیدنی حاصل آمد که روی
دستمال ناشویش بمالید.

کلافه از گرما پدر و پسر پشت به دیوار داده بودند، زیر

سایبان. علی چرت می زد و احمد شش دانگ حواسش
مجدوب تماشا.

کوری به نوای ساده نی لبک می زد. با نوای او کفچه
ماری پیچیده بر ستون دگه‌ی شربت فروش به پوستی لزج و
براق، رنگِ ساقِ چناری، سر برمی آورد دشوار از غلاف
کهنه‌اش. خروسی روی کپه‌ی هندوانه‌ها سینه سپر کرده
بود. در هوا عقابی طعمه‌جو چرخ می خورد به دوایری
تنگ.

غلغله‌ئی ناگهانی به پا شد و حظ تماشا را از او گرفت.
علی نیمی به ترس و نیمی به حمایت احمد را تنگ خود
کشید. جمع زائران نارو تفرقه می گریخت. شرطه‌ئی دکل،
بی باک تر از دیگرانی که تا آن روز به تورشان خورده بود،
کوس بسته می آمد و سرپاش دستش شل و پل می کرد پر هر
که می گرفت. زن‌ها غیه کشان در می رفتند؛ بچه‌های رها شده
میخ‌دوز از ترس میان میدان زار می زدند. شرطه نزدیک تر
آمد و می دیدند چهره‌ی جفرش، چپورو بچل، داغ داغ
لگه‌هائی بود که منظر مهیب ترش می داد و شرطه‌ی پیس

گوئی دقّ دلی می گرفت از علنی که داشت و خیرالنسی
حکیم به چشم محک می دانست برّص بود.

احمدک دل تو ریخته از هول زیر چادر مادرش پنهان
شد که همچنان پا به قرص مانده بود. دو چشم شراره بارش
به خیرالنساء، سایه‌ی شرطه روی آنها بود. سرپاش دم
فرود.

به وقفه‌ئی که آنی پایید، اما به چشمش ساعت‌ها کس
آمد، احمد کله دزدیده بود گوش به زنگ ضربه. بانگ
ناگهانی خروس تکانش داد. از لای چادر باریک شد تا سرو
گوشی آب دهد. عقاب به طرفه‌العینی کفچه مار را درر بود؛
غلاف کهنه‌ی مومی اش جا مانده. نوای نی لبیک کور به
نالائی بُرید.

خیس از دم نفس و ترس دزدانه کله اش را از چادر بیرون
کشید احمد. هنوز دلواپس سرپاش که پیش پای او پخش
زمین بود، شرطه را دید زانو زده؛ پوشیده زیر دستمالِ ناشور
چهره اش. ناگهان از مثاره‌ی نزدیک بانگ اذان برخاست.
این‌گونه شد که آنها مراد یافتند عاقبت به زیارت حرم به

یاری شرطه که پوست تازه‌ی چهره کاسته بود از مهابتش.
یک روزه شهرتش بین زائران دهن به دهن گشت.
بیماران حرم آمدن گرفتند، از آن که جنگ بود و در شهر
طیبی به هم نمی‌رسید.
در بازگشت بعد از آن که استخوان سبک کرده بودند و
آرزوی خانمان راه را به چشم‌شان طولانی‌تر می‌کرد
خیرالنساء که دیگر پرهیز و پروای گذشته‌ها نداشت سر بسته
شوهر را خبر از خوایی داد در شبی که مأمورش کرده بودند
به مداوای مردی معین به موعدهی معین به مکانی معین.
آنگاه به صافی و صفائی که خاص دل ساده‌ی او بود گفت
شرطه را هم شاید در واقعه نموده بودند که در آن ساعت
چنین رام بود و فرمان‌بردار. اما شوهر و زن هر دو می‌دانستند
حبیبان حرم را شرطه وسیله شد، به هر حال، هم برای شفای
نزو هم شفای دل‌هاشان.

مثل همگان مصائبِ خود را داشت خیرالنسای حکیم.
بین پنج فرزندی که زائیده بود احمدش را عزیزتر
می داشت؛ نازنین خانه او بود. مادرو پدر هر دو مهری
یکسان و یگانه نثارش می نمودند. تا به هفت سالگی مادر
جامه‌ی سفیدش می پوشاند. با کاکُلِ دراز، پسر چشم‌های
درشتِ سیاه داشت و چُرده‌ی مهنایی.
کودکیش با هم‌سن و سالان به بازی‌های معمول بچگی

گذشت. کوچه‌های پیچ‌پیچ را که همیشه معجزاً سا راه به هم داشت زوکشان می‌رفت. در کاله‌ی علفزار که بین دو شاخاب رودخانه گسترده بود اسپ چمن می‌کرد. از آب رودخانه که میان دوازده چشمه‌ی پل کهنه جاری بود ماهی می‌گرفت. در چشم‌اندازش طاقِ پل نو، معلق و سفید، آسمان را قاب فیروزه می‌کرد — هم‌رنگ آب. جشن تیرگان راه شب سیزدهم ماه، لال‌بازی و چوب‌زنی می‌رفت. همسایه‌ها که او را از جامه‌ی سفید و صدای خوشش می‌شناختند دست و دلیاز بودند به ریختن شیرینی در لنگه جورابی که سر چوب بسته بود؛ گهگاه حتی به سکه‌ی نقره. پانزده‌ساله که شد جوانکی بود نازک اندام و با ملاحظت؛ مادرو پدر آرزوهای دراز می‌پروریدند برایش. دلِ خوش داشت؛ خطِ نیکو می‌نوشت؛ میان سرو همسر جای خود را زود باز می‌کرد به خوش‌زبانی؛ زمزمه‌ئی حزین داشت که به دل‌ها می‌نشست.

بیست و دو ساله بود که سفری یک‌ماهه کرد به پایتخت. روزی از قضا پیری صاحب‌دل دید که مجلس می‌گفت برای

مریدان، در باغ منظریه. پا سُست کرد؛ بوی مهر شنید.
ساعتی نشست پای صحبت پیر.

چون از سفر به خانه برگشت خوفِ خدا در دلش افتاده
بود. وقتش شوریده شد، با آن، دلش. مادر به نگاهی
دریافت؛ از دوباره دیدن پسر خوشحال شد، به خنده‌ی
قباسوختگی. درازی آستین از سردست معلوم است.

پسر یکباره خانه‌نشین شد، ترکِ صحبت یاران و آشنا
کرده. دیگر نه به خواب می‌پرداخت، نه خورد و خوار.
شب را همه شب به مناجات برپا می‌داشت، گریان گریان.
تنش را به ریاضت‌های سخت می‌فرسود. دور از چشم مادر
غذای روزانه‌اش را به فقیران می‌داد. از شکستگی و لاغری
پوستی شد بر استخوان کشیده.

پدر که ابتدا خوش بود از پارسائی پسر رفته رفته ترس
بَرش داشت. دل که نمی‌دادش به عتاب و دعوا، پس کوشید
مگر با نصیحت به راهش آزد. اما پسر همچنان راه خود
می‌رفت.

علی روزی پسر را گفت اگر بر تن ضعیف خود

نمی بخشی دست کم بر دل پدر ببخش. احمد گریه سر داد.
اگر بر دل تو ببخشایم، پسرش می گفت، که ام رهاند از
عقوبت و عذاب گناه. بیچاره پدر پیشانی خود می کوفت؛ با
این جوانی و سن کم! آزارش به موری هم نرسیده بود. و
پسر را می دید که چون شمع پیش چشمش آب می شد.
مادرو پدر چار ناچار چنان دیدند که زن برای پسر
اختیار کنند، شاید سری که بالای ابرها سیر می کرد زمین
آید.

مادر آستین بالا زد؛ دختری را از خانواده‌ئی محترم
برای پسر خواستگاری کرد. پدر عروس طبع شاعری
داشت؛ مرثیه‌های محکم پرشور در رثای اهل بیت می سرود
که زبانزد شهر بود. و همین سبب انتخاب مادر شد. پسر
این بار به خاطر دل مادر تن داد که تهدیدش کرده بود شیر
خود را حلالش نخواهد کرد؛ حتی از خود یادگاری باقی
گذاشت، آنسر دل مادر. اما همچنان کار دیرینه را به سر
می بُرد.

همین که بیماری دق در او پا گرفت طاقت پدر تمام بود.

پسر شب و روز در تاب تب می سوخت.

نوبت مادرش بود اکنون. علم و تجربه‌ئی که نزدیک به سی سال دلش جمع آورده بود در سر بیماری پسر خرج کرد. بی نتیجه. حکم تشخیصش که تا آن روز در اصابات رای ردخور نداشت یکسره به سنگ آمد. خون می‌گریست از آن که کار پسر رفته‌رفته به یاسین می‌کشید.

علی، شوهرش، مدتی او را با زاغ گرفتن و زخم‌زبان می‌آزرد. بی‌خیرش می‌خواند جای خیرالنساء. اما زودتر از همه او بود دریافت که زن، بی‌دست و پا همیشه به درمان درد خویش، عاجزست به درمان درد عزیزانش نیز. و چون طاقت دیدن داغ پسر نداشت دست‌پیش گرفت. بعد چهل روز پسر هم در پی پدر ورپرید.

مرگ جگرگوشه، آن هم بعد مرگ شوهر، داغی به داغی نهاد در دل زن، نرفتنی. رُود رُود زنان از آن پس نه تنها خبر داشت از دل و درد بیماران که از درد دل بیمارداران هم.

تا سال‌ها رویانی گریبانگیرش بود، فقط یک رویا. هر بار، کودک سپیدپوش از راه می‌رسید، گروخواه جلد

تیماج، خبرش به بردن احمد می داد. مادر سراسیمه از هول گوشه کناری می جست بلکه پنهانش کند. احمد و کودک سپیدپوش، یک تن واحد، با باد می رفتند، خوش و خندان. باد در آستین‌های فراخ سفیدش می افتاد؛ بادبان‌های مغرورِ برافراشته، روان در باد.

خیرالنسای حکیم مطیعانه، حتی عاشقانه، تن داد به
سرپرستی فرزندان و اداره‌ی امور خانه از یک سو و پرستاری
بیماران از سوی دیگر. این همه مجالی باقی نمی‌گذاشت
برای دل شکسته‌اش؛ مگر شب‌ها، دم خواب، پیش از رها
شدن به خلسه‌ی مدید ناشی از خستگی‌های کار روزانه، که
اسیر خیال می‌بود و حسرتِ روزهای رفته.
بهارِ دیگر، شاید به هوای دل بچه‌ها، شاید به هوای آن

که اندکی بیفتند از صرافت احمد که خیالش همه جای خانه می‌پلکاید، رسم کوچ را دوباره زنده کرد. طبع مهمان‌نوازش باعث شد بروبچه‌های خانواده و همسایه را نیز همراه بچه‌های خود کند. بجز دو دخترخاله و سه پسرخاله دو دوست و همبازی بچه‌ها بودند و یک پسر بچه‌ی همسایه، بُرخورده با دیگران، که چندان آشنا نمی‌آمد. در راه بیلاق، روز اوّل، پسرها سوار بر یابوی یُرغه تاخته بودند و به تقلید تعزیه‌خوان‌ها سرِ همدیگر دادها زده بودند و جنگ‌ها کرده بودند اما روز دوّم، دلزده از سواری، پای پیاده می‌رفتند چون که دست و بال‌شان به شیطنت بازتر بود. شب را در زاغه‌های شبانان به روز می‌آوردند، از بیم ددو دام شبرو — تا به بیلاق رسیدند.

خانه‌سرای بیلاقی به چشم خیرالنساء عین خانه‌خرایی آمد. در بُداغان؛ پلوارها شکسته؛ سقفش طبله کرده بود از برف‌های افتاده زمستان‌های پیش که بر بام مانده بود نروفته. پس از سر نو مرمتش کرد. علف‌های هرزه را واچید؛ شاخه‌های درختان را هَرَس کرد که شیب دره از آنها سایه

بود، سر به سر بافته؛ پرچین‌های شکسته را بست. این سرو سامان کاری‌ها گونی برای خوش آمدِ درختِ گردوی جوانی بود که نزدیک سرا ریشه داشت و سایه بر ایوان می‌انداخت. نهال آن را علی حدود سی سال پیش به نام اولین فرزندشان نشانده بود، در اولین بهارِ تولد احمد. درخت، بهاران کرده امساله، خم بود زیر بار میوه‌اش.

روزانه که بچه‌ها پی غارت باغ می‌رفتند او در ایوان می‌نشت؛ هم به کارهای خانه می‌رسید و هم هوای بچه‌ها را می‌داشت. گیلاس‌های نوبری زودتر از همه رسیدند و بچه‌ها و گنجشک‌ها دلی از عزا درآوردند. بعد روزیازار آلبالو شد که بچه‌ها بیشتر هول می‌زدند برایش. نگران دلپیچ‌های شبانه‌ی بچه‌ها، که همیشه حتمی بود، گهگاه مادر از سر ایوان هشدارشان می‌داد به این هله‌هوله‌خوری. نوبت که به گردو رسید، انگار به توافقی معلوم، کسی سنگ به شاخه‌ها نمی‌پراند دانه به زیر آرد. بچه‌ها، دور از چشم مادر، صبح زود پا می‌شدند. در هوای گرگ و میش، در پای درخت گردو، واریزها را دانه دانه از زمین برمی‌چیدند و در

کیسه‌ئی می ریختند. حساب دانه‌ها دقیق نگه داشته می‌شد. زندگی بچه‌ها، پس از وقفه‌ئی طولانی، دوباره با طبیعت آمیخت. زاغ‌ها فریادزنان آخرین جولان‌ها را بالای دره می‌دادند عصری پیش از آن که در آشیانه‌ی شب آرام کنند. شانه‌به‌سرهای لای علف می‌چریدند. چرخ‌ریسه‌های رموک تن‌سپرده به آفتاب از خوشی پره‌های آسمانی‌شان را بانم زلال چشمه پوش می‌دادند. کبک‌ها خف کرده زیر گون پرو پرو پیش پا می‌پریدند غافلگیر.

باغ به هم‌چشمی آسمان شب شهری می‌شد روشن از سوسوی شبتاب. طنین آبشار بود و کوکوگنانِ فاخته. شبی خیرالنساء هنوز بیدار از دلپیچه‌ی یکی از بچه‌ها که بسادگی با نبات داغ زیره بند آمد به ایوان رفت. هوا پس از رگبار سر شبی که بارعدو برق همراه بود آب و تابی داشت. دامنه‌ی رو به رو را دم مهتاب نمودی رؤیائی می‌داد. تیزی بریدگی‌ها محو در سایه‌روشن ماه، آماس می‌آمد به چشم او قله‌ها، متورّم به اندوخته‌های زمین. جائی در دل شب هم اکنون چشمه‌هائی می‌جوشید. ناگهان برق زدو در پی‌اش

صدای غرّش رعد آمد، کوه به کوه. بوی کیز سوختگی می شنید، بوی اصطکاکِ افروزینه‌ها، بوی جستنِ شهاب. زن می دانست، می دید، بالای قله‌ها هم اکنون به کیمیای برق بر جوشیده ناگهان از دل خاک هزاران هزار قارچ. منظر شب پیش چشم، یاد روزهای جوانی، کودک سپیدپوش، اولین تلاش نومیدانه‌اش برای فهم جلدِ نیماج، سفر زیارتش، مرگ شوهر و آنگاه مرگ احمد، همه باز می آمدند جوشان تنگی گلویش گره می شدند، بسته راه نفس. خیرالنساء به حق هقی بی اختیار افتاد.

پائیز باغبان گردوها را به ضربِ چوبِ بلندِ رُوشا فروریخت. سهمِ روشای باغبان در رفته پنج هزار دانه باقی ماند. همان روز که خیرالنساء گردوها را پای درخت به درویشان ده می بخشید بچه‌ها کیسه‌ی پر از هفت صد و بیست و شش دانه واریز را به تلّ گردوها علاوه کردند. مادر، یگه خورده از این کار پنهانکی که تمام طول فصل تابستان ادامه داشت، رو برگرداند تا نم چشمش را نبینند بچه‌ها. از گردو فالی هم به بچه‌ها نرسید.

صبح روز بعد خیرالنساء که در ایوان نشسته بود
زمزمه‌ئی عجیب شنید. دلش ناگهانی ریخت. کوک‌های
سر دستی که به جوراب پاره‌ی یکی از بچه‌ها می‌زد زیر
دستش ناشیانه‌تر شد. سر بالا کرد. روی شاخه‌ی درخت
گردوی احمد که برگ و بارش از کوفتن ریخته بود مرغکی
بال و پر می‌زد؛ پرنده‌ئی جثه‌اش کوچک، رنگارنگ، که تا آن
روز مثلش ندیده بود. دم سبزیشم؛ بال‌ها سرخ که زیر گلو
رنگ می‌باخت به حنائی خف. آوازکی حزین داشت پرنده؛
پرید آمد نشست روی شاخه‌ی نزدیک، همین‌که دید دیده
شده. سوزن و نخ رها کرده از دست قربان صدقه‌اش می‌رفت
زیر لبی، یواش، مبادا بیازاردش لحن و لهجه‌ی آدمی، بس که
زمزمه‌اش بهشتی بود. گوش خوابانده به آواز مرغک، دل از
کف داده، پیغامی می‌گرفت، سُراغی، از گم‌گشته‌اش. پرنده
جست زد روی لبه‌ی طارمی، دم دست او؛ نشست روی
شانه‌ی چپش. زمانی زمزمه‌خوان، زمانی ساکت. سپس
روی رواق و سر زن چرخ زدو پرکشان رفت از روی
شاخه‌های درخت‌ها و بام‌های کوتاه ده. نگاه او در پی‌اش.

آن روز خیرالنساء از همسایه‌ها و اهالی ده پرس جو کرد.
کسی به این نشانی پرنده ندیده بود، کسی آوازش نشنیده.
نیمه‌های پائیز که خانواده باز به شهر می‌کوچید
خیرالنسای حکیم، اندکی قرار گرفته‌تر از رفت، مهر در
بچه‌ها بست.
دل شکسته که دوباره نمی‌شکند.

یازده

زمانه عوض شده بود.

جوی‌های پوشیده از پونه و پرسیاوشان که آب در خانه‌ها می‌برد جا به لوله‌کشی داد. بخشی از خانه، ارسی سرش، به تعریض کوچه رفت. خیابان‌های خاکی زیر لایه‌ئی از قیر پوشیده شد. درشکه در شهر جولان به سواری سپرد. جشن تیرگان ورافتاد که یادگار هزاران‌ساله بود، عزیزداشتِ خاطره‌ی نجات خاک و وطن. نوروزی‌خوان

رفت و با او بهار. هرچه کهنه بود، قدیمی بود، تحقیر شد، طرد شد، از اعتبار افتاد. صحبت‌های تازه می‌شد؛ نسل تازه می‌رسید و هواهای تازه در سر داشت.

یکی از این روزها مأموری کلاهی و کراواتی سراغ خیرالنسای حکیم آمد و جواز کار از او مطالبه کرد. جوازی، البته، در کار نبود. شایع بود کسانی سوسه آمده‌اند. می‌گفتند پزشکانی از او شکایت برده‌اند به دادگستری. چون، می‌گفتند باز، کسب و کارشان با وجود او نمی‌گرفت. بودند کسانی حتی که پای خصومت‌های خصوصی و خرده حساب‌ها می‌گذاشتند. هرچه، ممنوع شد از طبابت. خیرالنساء مطیع و ساکت بود. متعجب از این که چه فایده می‌داد جواز؛ حتی به فکر گرفتن آن هم نیفتاد که احتمالاً اندکی مایه برمی‌داشت.

دو پاسبان روزها سر کوچه کشیک می‌دادند و مریض‌ها را از راه آمده برمی‌گرداندند.

خیرالنسای حکیم بُغ کرده و به خود گرفته از این منع سه روز در به روی خود بست. این سه روزه کسی سایه‌ی بالای

او ندید. نزله هم از قضا بیداد کرده بود آن روزها؛ صداش می‌شنیدی که مدام ناله می‌زد از درد. روز سوم درد اندکی واگرفت. اشتها به غذا کرد. روزه‌اش را به اشکنه گشود که دوست‌تر می‌داشت.

پاسبان‌ها، اُخت آمده با اهل خانه، ناهارشان به موقع می‌رسید که در مجمعه از خانه می‌رفت. گاه پا می‌داد یکی دو مریض راه به داخل می‌کردند — به طریقی با پاسبان‌ها کنار آمده بودند؛ یا از غفلت‌شان بُل گرفته. خانه دیگر آن پا رفت سابق نداشت.

روزی دو خانم سرزده دیدن او آمدند. سرو وضع آراسته داشتند، هر دو خانم. کسی نمی‌شناخت‌شان؛ به هر حال، طرز سلوک‌شان به مردم بومی نمی‌رفت. موها رسم روز پوش داده؛ انگار دست به نقد از سلمانی می‌آمدند. کیف و کفش، مناسب مهمانی شب. هر دو النگوهای بی‌دست داشتند و سینه‌ریزهائی. به گوش آن‌که جوان‌تر بود چَسَبَک و آن‌که هوائی مسن‌تر گوشوار آویزی. شاید مرعوب سرو وضع‌شان، شاید به این‌هوا که واقعاً مهمانند،

کلفت خانه یکراست بردشان پذیرائی، نه اتاقی که مال بیماران بود.

بیماران خیرالنسای حکیم اغلب از دشت و کوه پایهی جنگلی می آمدند؛ پاری هم البته از شهر که مردمی دست به دهن بودند یا، اگر نه، معتقد به شفای دستش.

خیرالنسای حکیم را خبرش کردند به ورود مهمانان. در اتاق خانمها عطر و بوئی دمیده بودند و به مشام او که شمامه شناس بی بدیلی بود چندان مطبوع نمی آمد. خانمی که جوان تَرَک می نمود گفت غرض از مزاحمت این که هفده سال است ازدواج کرده و از اقبال بد فرزند نیاورده؛ نازاست. پزشکی نمانده سرشناس، نه در شهر و در پایتخت، نزد او نرفته باشند. نتیجه صفر بوده تا به حال.

حکیم معاینه اش کرد؛ نگاه به تاج پستانهای اُسْمَرَش انداخت. فارغ که شد گفت هیچ عیب و علتی در او نمی بیند. به گمانش حتی خانم دو سه شکم زائیده باشد. سپس عادتاً دیده به زمین دوخت، دستها بر

هم. هیچ وقت پنجه در هم نمی‌کرد؛ در کارها مبادا گره افتد.

خانم‌ها، دور از چشم او، نگاهکی به هم کردند. سکوتی مزاحم افتاد. از پشت پرده کلفت خانه دید می‌زد.

سر صحبت را پیش از آن که خانمی باز کند یک‌هوا مسن‌تر، دستی به گل و گوش خود کشید و با این کار یک جفت النگو را به تاب‌تاب انداخت. از قضا، می‌گفت او، این حکایت که جاری‌ش واگو کرد (اشاره به خانم جوان‌ترک) حکایت خود اوست، نه آن خانمه. خنده‌ئی زورکی زد؛ خواسته بودند حکیم را امتحانی کرده باشند. وگرنه، از روی شما دور، هیچ نیت بد در میان نبوده.

خیرالنسای حکیم که همواره به خود مسلط بود دفعه‌ای از کوره در رفت. گفت جوازش را از خدا گرفته، چهل سال پیش؛ امتحانش را هم به او پس داده، روز به روز. راه‌پله را نشان‌شان داد و محترمانه عذرشان را خواست.

خانم‌ها جاخورده از این تندی حکیم که اصلاً با

انتظارشان جور نمی افتاد نگاه هم کردند باز، متعجب. پا شدند. نشستند. یکباره تبخترشان ریخت. ناچار از در معذرت وارد شدند این باره. آن دل رحیمی که او داشت، زودتر از آن راه آمد که انتظار خانم ها بود.

معالجه از همان روز شروع شد.

ماه بعد، این سفر تنها، خانمی که یک هوا مسن تر بود باز آمد. سرو وضعش ساده تر از بار قبل، نشسته باز هم در پذیرائی، حکیم را درگوشی و با حیای زنانه خبر از پس افتادن عادتش می داد. خیرالنساء گفت خیر و مبارک. و بر این چیزی نیفزود. خانم، کمی هیجان زده، کمی تاباور، توضیح بیشتری متوقع بود. حکیم دوباره همانی گفت که گفته بود. توضیح خود از پس می آمد. آمد؛ دختر نبود. نام خیرالنساء به او دادند، به احترام زن.

طولی نکشید پای پاسبان ها از خانه برید. هر دو دمغ از ترک خوش نشینی شان روز آخر آمدند طلب حلال بائی. انعام حکیم بود که لبخند به لب های شان باز آورد. اهل خانه بعدها دانستند همسر قاضی شهر بود آن خانم.

خیرالنسای حکیم تحول زمانه را نیز صبورانه پذیرفت. در سال‌های آخر زندگی‌اش راضی به مریضی گهگاهی، شنیده نامش را، قصه‌های ید بیضایش را، سینه به سینه.

دوازده

یک سجاده، یک خرسک، یک بستر ساده، یک نشت و پارچی که با آن وضو می ساخت اسباب یک زندگانی نود و شش ساله‌ئی بود که دست کم دو بهرش به کاری بلاخیز گذشت. و، البته، یک جلد تیماج که از سر شب نهاده بودش به طاقچه، محض شگون.

در اتاق بوی بهار نشت می کرد از نارنجزاران نزدیک و نم نفس هراز داشت. گنجشک‌ها زبان می زدند: پرستوها به

دست و پا که کهکشان کنند برای لانه‌ی گِل اندود. آفتاب در
کار دمیدن صیقل می‌زد بسترِ رود که پیچان از دل شهر
می‌رفت.

صبح اوّل ماه بود، روزِ مارمه.

خیرالنساء پس از خوابی سبک بیدار بود؛ شبش سراسر
به نزله گذشته. درد که سراغ او می‌آمد، هزار بار آزموده بود،
خبر از نورسیده می‌داد. رازی که بین او بود و درد.

ناگهانی اتاق پُر شد از شعاعِ شمس‌هی سرزده؛ پرتوی
نیلی که درخلال آن رگه‌های طلا می‌خلید، با آن، بوی
عالمی گل و گیاه به دماغش زد. یا روشنا معطر بود یا عطر
از جنس نورانی. هر چه بود، به مشامش آشنا می‌نشست و
خوش. نفس بلندی کشید؛ عطر نورآگین را یکدمه
بلعید. با درد دیرساله، چشم به راهی ماندگار، با
ضعف پیری و بیدارخوابی شبانه، فرصتی به دور دلش
وارسید. جوانی گم‌گشته‌اش پیش چشم آمد. دخترکی
دست و پاچلفتی، ناشکیبای آنچه وعده‌اش داده بودند و
ساده‌دلانه پذیرای ناگزیری بلاهایش. لبخند به گوشه‌ی

لبان کبودش حالتی کج داد، بیشتر اما در چشم‌ها می‌تافت
که همچنان، به یمن سُرْمه‌ی دست‌سازش، برق روزهای
جوانی داشت.

لنگه‌ی در نیم‌لا شد. از قزاقز لولا نگاه او به در
برگشت. در احاطه‌ی شعاع روشنایی دید کودک
سپیدپوش درآمد، دستش علفِ ماه. نورسیده در نور بود و
همه‌اش نور — تار و پود پیراهن، کاکلی دراز، دو چشم درشت
ستاره‌بار. هنوز، بعد این همه سال، به دیدن چشم‌های کودک
داغی در دلش تازه بود خونریز.

کودک، بی‌حرف، تا پای طاقچه رفت. جلدِ تیماج را
برداشت و سبز جای آن گذاشت.

حواس او، بی‌اختیار، رفت پی نزله در سر.
عجبا! دست بر ملاج کشید. یکباره درد، مثل عطری کهنه،
از سرش پرید. نه انگار هرگزش با او سرو کاری بود.
حواسش که جا آمد سپیدپوش آشنا رفته بود؛ و، با او، جلدِ
تیماج.

دانست وقتش فراز آمد.

آن زن، آن حکیم یگانه – که خاک بر او خوش باد! –
مادربزرگ من بود، خیرالنساء هاشمی نژاد.

یادداشت‌ها

یادداشت‌ها

بیک

مارمه

ستی که در خاندان‌های کهن طبری روان بوده و هنوز هم، کم و بیش، رواست. روز اول ماه پسر بیچهی نابالغی شناخته به خوش قدمی شاخه‌ی سبزی را به خانه‌ی مقرر می‌برد و آن را کنار آب و چراغ و آینه می‌گذارد. کاری که برای تمام طول ماه به شگون گرفته می‌شود.

از دو جزء مار و مه ترکیب یافته. مار واژه‌ی اوستائی است، از ریشه‌ی مَر، به معنی به یاد داشتن، از بر خواندن، بر شمردن [یادداشت معین بر حاشیه‌ی برهان قاطع، ذیل مار].

محمد مقدم، در اخصای ریشه‌ی فعل‌های ایرانی، مر، ماره، شمارزه (با پیشوند) آمار را از ریشه‌ی مَر اوستائی می‌داند، به معانی به یاد داشتن، به یاد آوردن، شمردن،

مرور کردن [ص ۱۷۲].

جزء دوم آن، مه، مخفف ماه است.

در نتیجه، معنی این کلمه‌ی مرکب تذکر ماه، یادآوری ماه، نگه داشتن حساب و شمارش ماه است.

مارمه در لهجه‌ی طبری هم به مراسم، هم به روز اول ماه، هم به کسی که این مراسم را اجرا می‌کند، جمعاً، اطلاق می‌شود. سنتی که از روزگاران کهن در طبرستان به جا مانده است. برخی از جلوه‌های آئین پیشبینگان، نظیر شاخ سبز را کنار آب و چراغ و آینه گذاشتن، با این مراسم درآمیخته است. اگر هم در ابتدا نگه داشتن حساب روزهای ماه و تعیین دقیق اوقات و به یاد سپاری ماه‌ها قصد بوده به مرور آئین‌های شگون و خیر و برکت‌دهی نیز با آن همراه شده است. «تورا می‌پرستند از نو ماه‌ها. بگویی آن هنگام‌های ساخته و نهاده خدای است مردمان راه» [کشف الاسرار مبینی، ج ۱، ص ۵۱۱]. (نوماه به معنی اهلال است.) مارمه بر اساس تقویم کهن صورت می‌گیرد که تا به امروز سینه به سینه حفظ شده است.

آبدندان

شیرینی‌ئی است که با آرد برنج و خاکه قند و کره پزند. مخصوص اعیاد مهم، نظیر نوروز و عروسی‌ست. نوعی از آن را با زعفران می‌آمیزند. نامش، لامحاله، به خاصیتش اشاره دارد که چون شند در دهن می‌گذارد از خوشمزگی.

کله‌سی

اجاقی‌ست که در اتاق یا گود کردن زمین احداث می‌کنند. معمولاً دیواره‌های کناری را بالا می‌آورند تا بتوان دیگ و کتری روی آن قرار داد.

از نیماست: پکو پک سوزد آن چاکله‌سی / بوی از ییه می‌آید به دماغ (ه‌کار
شب‌پا).

سبغ

چوخا

جامه‌واری‌ست زبرو زمخت و خشن که در جنگل‌های طبرستان با وسایل ابتدائی
بافند، به رنگ‌های نیلی، شیرشکری، خرمائی.

چارق

پاره‌ئی از چرم دباغی‌نشده‌ی گاو که گالش‌های جنگل‌نشین در پا می‌کنند.

گنِس

ازگیل جنگلی‌ست که چوب صلب و محکم و مقاوم آن برای چوبدست به کار
می‌رود.

پنج

کوله

پلک را گویند در لهجه‌ی طبری که واژه‌ی اصیل فارسی‌ست. هنوز در جزء دوم
«کشکول» به جا مانده است. در لهجه‌ی طبری «کول کردن» به معنی پوست‌کندن
است.

ششم

نوروزی‌خوان

نوروزی‌خوان‌ها مؤده‌بران بهار بودند — برگزارکنندگان آداب و آئینی کهن که تا

همین اواخر در خطه‌ی طبرستان زنده بود ستایشی از دوباره جوان شدن جهان و شادمانی به شکستن صولت سرمای زمستانی. معمولاً خوش‌آواز بودند، با طبعی لایزال در بهم بستن کلمات گوش‌نواز.

از آغاز ماه اسفند در کوچه و بازار راه می‌افتادند، دسته‌ئی خوید (قهیل) سبزرسته در دست، مژده به آمدن بهار و عید نوروز می‌دادند.

در شهر آمل حتی رسم بود نوروزی خوان‌ها شبانه پشت در خانه‌ها می‌ایستادند و اهل خانه را اسم می‌بردند و توصیفی دقیق از خصوصیات چهره و خلق و خوی یک به یک می‌کردند و دست‌و‌دلیازانه ثنا می‌گفتند و صله می‌گرفتند. بند به بند نظمی را که فی‌البداهه می‌سرودند با واگردانی همراه می‌کردند که چنین بود:

باد بهاران آمده عید بزرگان آمده

مژده دهید ای دوستان نوروز شاهان آمده

— واگردانی که بسیار شبیه است به بینی از فخرالدین اسعد گرگانی که به نظر می‌رسد اشاره به چنین آداب و آئینی در خطه‌ی گرگان و مازندران دارد:

نسیم دولت آمد مژده خواهان که آمد نوبهار پادشاهان

دیس و دامن، ص ۴۲۷. چاپ بنیاد فرهنگ ایران

۱۱۱

کاله

زمینی است که معمولاً سه سال رها می‌کنند تا برای کشت سه سال آینده قوت گیرد. برهان قاطع آنرا «زمینی که به جهت زراعت کردن آراسته و مهیا ساخته باشند» معنی می‌کند، اما کاربرد عملی امروزی آن در طبرستان نشان می‌دهد که یا در این حوزه‌ی جغرافیائی چنین معنی به خود گرفته یا معنی داده شده در برهان قاطع دقیق نیست.

تیرگان

جشنی که روز سیزدهم نیرماه کهن که روزش هم‌نام می‌افتاد با ماه آن در طبرستان برگزار می‌شد. با یادآوری کار قهرمانی آرش که در چنین روزی از آمل تبری تا به مرز افکنند و مرز ایران و توران را تعیین کرد و ایرانیان را از نکت رهایی داد. ابوریحان گوید: «سیزدهم روز است از نیرماه. و نامش تیر است هم‌نام ماه خویش... و بدین تیرگان گفتند که آرش تیر انداخت از بهر صلح منوچهر که با افراسیاب ترکی کرده است بر نیر پرتابی از مملکت. و آن تیر کفت (کف) او از کوه‌های طبرستان بکشید تا بر سوی تخارستان». [التفهیم، ص ۲۵۴]. و نیز ن. ک. به تاریخ بلخ، ج ۱، ص ۸ - ۳۴۷.

۵۵

پلوار

به تلفظ‌های مختلف ضبط شده: پروار، پربال، پرواره، پرباله، فربال، و غیره. [ن. ک. لغتنامه]. «تخته‌هایی است که سقف خانه را بدان پوشانده [برهان قاطع]. در لهجه‌ی طبری پله‌ور گویند.

رُوشا

چوب بلندیست به طول تقریبی سه متر که در کوه‌پایه‌های لاریجان برای فروریختن گردو استفاده می‌کنند. رُوشا رفتن، یعنی ریزاندن دانه‌های گردو از درخت به کمک چوب رُوشا. احتمال می‌دهم صیغه‌ی قاعلی‌ست از فعل رُشیدن یا ریشیدن، به معنی کوفتن و افشاندن و ریختن [استیگاس] که در لهجه‌ی طبری به روشتن و بروشتن تبدیل شده. در مورد ضربه رُوشا حتی کتک، از همین فعل استفاده می‌شود.

از فعل متروک رشیدن جزء اول رشیار را می‌شناسیم، به معنی باران تند شلاقی مداومت‌دار. اگر رگبار بارانی تند و ناگهانی و موقتی و زودگذر است، رشیار بارشی پایدار است و بی‌وقفه — واژه‌تی بدون جایگزین.